

بقلم : آقای سعید تقیسی

استاد دانشگاه

## مسخین دزدی

- ۵ -

منوچهری دامغانی در قصیده‌ای گوید :

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب  
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب  
نا جوانمردی بسیار بود چـون نبود  
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

این مضمون در یک رباعی منسوب بامام عمر خیام چنین آمده :

هر جرعه که ساقیش بخاک افشانند  
در دیده گرم آتش دل بنشانند

فخرالدین عراقی همین مضمون را چنین سروده است :

زان شدم خاک درت کز جام می  
جرعه ای بر من فشانی ای پسر

حافظ نیز در مطلع غزلی سروده است :

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشانی بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چـون بـساک

جامی نیز چنین گفته است :

ز فیض جام تو جامی همیشه چـون عـاشق  
بسی نصیب بود خاک راز کاس کرام

ناصر خسرو سروده است :

ابرسیاه را بهوا اندر  
از غلغل سگان چه زبان دارد

همین مضمون را سید حسن غزنوی چنین گفته است :

مه نورمی فشاند و سگ بانگ می کند  
مهرچه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

درفیه مافیة مولانا جلال‌الدین این دوبیت را آورده است :

مه نورمی فشاند و سگ بانگ میکند  
مهرچه جرم خاصیت سگ چنین بود

از ماه نور گیرد ارکان آسمان خود کیست آن سگی که بخار زمین بود  
و همودره شنوی این مضمون را چنین آورده است :

زانکه از بانك و ء الای سگان هیچ و اگر دد ز راهی کاروان  
یاشب مهتاب از غوغای سك سست گـردد بدر را در سیرتک  
مه فشاند نور وسك ء و ء و کند هر کسی بر خلقت خود می تند

درین شعر خاقانی هم اشاره بهمین مضمون هست :

خصم سكدل ز حسد نالد و چون جیبت ماه

نور بی صرفه دهد و عوع عوا شنوند

بیت اول قطعهٔ مثنوی اشاره باین مثل کهنه است که : « سك لا یدو کاروان گذرد »  
همین مثل را شاعر دیگری چنین آورده است :

ابر را بانك سك ضرر نکند

و دیگری گفته گرسگی بانگی کند پر بام کهدان غم معخور .

رشیدالدین رطواط در قصیده ای در مدح قطب الدین محمد خوارزمشاه گفته است :

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند *و مطافات رفتند و یاد کار اربشان جز آن نماند*

نوشین روان اگر چه فراوانش گنج بود

جز نام نیک از پس نوشین روان نماند

شیخ سعدی در قطعه ای همین مضامین را چنین سروده است

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند گز هستیش بروی زمین يك نشان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز واستخوان نماند

جبدی بکن که نام نکو آری ای فلان ز آن بیشتر که بانك بر آید فلان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند

انوری در قصیده ای سروده است :

باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحرست

کمال الدین اسمعیل اصفهانی دو قطعه ای گفته :

باش تا صبح دولتش بدهسد  
کین اثرها هنوز از سحرست

معزی در قصیده‌ای گفته است :

کردون چومر غزارو در و ماه نو چوداس  
گویی که ماهتاب همی بدرود گیاه

حافظ در مطلع غزل معروف خود این مضمون را چنین ادا کرده است :

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
بادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

حافظ در مطلع غزل فرموده است :

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند  
آیا بود که گوشه چشمی بجا کنند

شاه نعمت‌الاولی این مطلب را در مطلع غزل خود چنین سروده :

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم  
هر در در را بگوشه چشمی دوا کنیم

اهلی ترشیزی از شاعران خوب قرن نهم غزل معروف حافظ را مخمس کرده  
و چنین گفته است :

از داغ گل عذاری درد دلست مارا  
یارب چه چاره سازم این درد بی دوارا

هر که زدور بینم آن یار آشنا را  
دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدارا

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

خاک ره بتان شو بگذر ز قید هستی  
از جام عشق می نوش کز هر چه هست رستی

صد بار بت پرستی به ترز خود پرستی  
هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

روزی که خوان نعمت از بهر ما نهانند  
می خانه محبت بر عاشقان گشادند

هر کس به خواهش حق در و ادبی فتانند  
در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند

گرتو نمی پسندی تغییر ده قضا را

تاکی فسانه خوانی از قیصر و سکندر  
ساقی بیار جامی زین گفتگوی بگذر

یکدم مباحث خالی از جام روح پرور  
آینه سکندر جام جمست بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اهلی می محبت روزی که جام می بود  
نی جام بود و ساغر نی تک بود موجود

مستی و می پرستی بی اختیار ما بود  
حافظ بخود نپوشد این خرقة می آلود  
ای شیخ باک دامن معذور دار ما را

نعمت فسائی از شاعران متاخر مصرع سوم بند دوم این مخمس را چنین سروده است:  
زاهد تو خود پرستی من می پرست اما  
نشاط اصفهانی در غزلی سروده است:

درد دوست بهر حيله ره می باید کرد  
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد  
اقبال لاهوری شاعر معروف پاکستان گوید:

گر از دست تو کاری نادر آید  
اگر باشد گناهی هم صوابست  
دهقان سامانی شاعر قرن گذشته در مطلع غزلی سروده است:  
رفت مجنون زیبا بان و دگر مردی نیست

دل بوقتی شده دیوانه که هم دردی نیست  
حیدر علی کمالی شاعر معاصر در مطلع غزلی گفته است:  
رفت مجنون و بصرای جنون مردی نیست

دل بوقتی شده دیوانه که هم دردی نیست  
انوری در قطعه‌ای گوید:

کمترین بندگانت انوری برادر حلقه علوم انسانی چون حوادث باز گردد با چو اقبال اندر آید  
خواجه حافظ شیرازی در غزلی سروده است:  
عزم دیدار تو دار جان و بر لب آمده  
باز گردد یا در آید چیست فرمان شما

## ماه رمضان

مویکب ماه مبارک در رسید  
تا هزیمت گشت از او آب عنب  
ورد سازان را نصیب آمد نصب  
تسا یفزائی هم شیطان را غضب  
آن کنیم اکنون که ایزد را رضاست  
ادیب صابر